

هو  
121

# ببل نامہ

فریدالدین محمد بن ابراہیم عطار نیشابوری

نشر الکترونیکی : کتابخانہ، تاریخ ما – پایگاہ دانلود کتابهای تاریخی و مذهبی

تهیه از : ینی کاظمی

<http://pdf.tarikhema.ir>  
[Ancient.ir](http://Ancient.ir)

## فهرست

- 4..... بسم الله الرحمن الرحيم
- 4..... رفتن مرغان بحضرت سلیمان علی نبینا و آله و علی السلام و شکایت نمودن از بلبل
- 5..... فرستادن سلیمان (ع) باز را باحضار بلبل و مراعات او از تشویش
- 5..... رفتن باز بطلب بلبل و خواندن او را بسلیمان
- 5..... گفتار بلبل با گل و غنیمت دانستن وصال
- 6..... حکایت گفتن بلبل و عتاب کردن باغبان و عذرخواستن گل
- 6..... نصیحت گفتن باز بلبل را درآمدن بحضرت سلیمان علی السلام و ملازمت شاه عادل عالم کردن
- 7..... حکایت
- 7..... جواب دادن بلبل باز را و استغنا نمودن او
- 7..... درستی نمودن باز بلبل را و خواندن بسلیمان علی السلام
- 7..... عجز آوردن بلبل به پیش باز و دستوری طلبیدن او
- 8..... پیغام فرستادن بلبل بدست بادصبا و اشتقاق او به گل
- 8..... فغان کردن گل در هجر بلبل و شکایت از روزگار
- 8..... آوردن باز بلبل را و خدمت نمودن او و مدح سلیمان گفتن و عذر آوردن او
- 9..... منع کردن سلیمان بلبل را از خوردن شراب و فوایح آن
- 9..... حکایت هاروت و ماروت
- 10..... گفتار بلبل به حضرت سلیمان که کی نبی الله مستی ما از جام معزی است نه از می صورت
- 11..... تمثیلی آوردن بلبل منصور و انا الحق گفتن او را در حالت عشق
- 11..... ملامت کردن سلیمان مرغان را و ستایش بلبل بر جمله مرغان
- 12..... حکایت گربه و موش و باده
- 13..... پاسخ دادن گربه موش را و ندامت کردن موش از افعال خود و راضی شدن به قضا
- 13..... آمدن مرغان بدیوان و دین ایشان بلبل را و از همت او خاموش شدن ایشان را
- 13..... جواب دادن بلبل سلیمان (ع) را که هر مرغ لائق اسرار توحیح رحمت
- 13..... آمدن سرپیغ بخدمت سلم ظن و نموداری حال گفتن به بلبل
- 14..... حکایت
- 15..... حکایت
- 16..... مجادله بلبل با باز که از غرور و پندارکاری بر نطق جز بخدمت پیر
- 17..... خطاب بلبل به طوطی و نصیحت کردن او را بخدمت پیر
- 17..... حکایت
- 18..... مقاله
- 18..... مجادله بلبل با طاوس و تسلیم شدن طاوس بوی
- 19..... نصیحت بلبل طاوس را به قطع کردن زینت

- 19.....مجادله کردن بلبل با موش خوار و جواب او
- 19.....نصریح پدئی فتن موش خوار
- 20.....آمدن هدهد در نصریح ت بلبل با و که راه بسری باری کست
- 20.....جواب دادن هدهد بلبل را و اجازت دادن بلبل را
- 21.....در ختم حکایت
- 22.....در مناجات باری تعالی



## بسم الله الرحمن الرحيم

به توفیق خدای صانع پاک  
 ز بلبل نامه بیتی چند گویم  
 قلم برگزیر ور از دل عیان کن  
 خداوندی که جز وی کس نشاید  
 قلم می شد به سر از درد هجران  
 چو بر کافر مشک ناب داده  
 قلم غواص دریای معانی  
 ز بهر دردمندان غم گساری  
 بود روح و روان اهل دانش  
 که دانش می دهد بر ملک و افلاک  
 چو آب رفته باز آمد به جویم  
 سرآغازش به نام غیب دان کن  
 که تا بر بندگان روزی گشاید  
 همی بارید خون بر شکل باران  
 به زنجیرش سراسر اب داده  
 سخن هایش همه چون در کانی  
 بماند تا قیامت یادگاری  
 ز روی عقل و از افهام دانش

## رفتن مرغان بحضرت سلیمان علی نبینا و آله و علیه السلام و شکایت نمودن از بلبل

شنید ستم که در دور سلیمان  
 نشسته بود روزی بر سر تخت  
 شدند مرغان بدرگاه سلیمان  
 بنالیدند چونای و می زدند چنگ  
 چو بگشادند همه منقار آمال  
 ز بلبل جمله می کردند شکایت  
 هر آن رازی که در دل می نهفتند  
 ز بلبل جمله می کردند شکایت  
 خطیب مرغها مرغی نزاراست  
 لثیمی ترش روی و پر فغانست  
 نمی بندد دمی شیرین نفس را  
 همیشه جامه بی رنگ پوشد  
 به صد دستان زهر دستی سرآید  
 چو دیگی بر سر آتش به جوش است  
 همی نوشد شراب آب انگور  
 ز خامی می زند آن قلتبان خوش  
 چو چشمش گرید آهش کله بندد  
 قدش پست است و بانگش بس بلند است  
 ندارد صبر و باشد بی قرار او  
 ندارد یک زمان ذوق و حضوری  
 نه بیند هیچ کس رخساره او  
 وگر نه اختیار از دست بستان  
 که بد دیو و پری او را بفرمان  
 سعادت یاور و اقبال با تخت  
 بر آورده ز دست بلبل افغان  
 گهی بر سرگهی بر سینه تنگ  
 بسی بر خاک مالیدند پر و بال  
 همی گفتند هر یک در حکایت  
 سلیمان را یکایک بازگفتند  
 همی گفتند هر یک در حکایت  
 نهاده منبرش بر شاخسار است  
 ولیکن مرغکی شیرین زبانست  
 نمی گیرد به چیزی هیچ کس را  
 ریا و زرق و هستی می فروشد  
 چو هنگام بهار و گل درآید  
 نمی خسبد همه شب در خروش است  
 همی نالد به زاری همچو طنبور  
 که خام آوازه دارد پخته خاموش  
 دهان گل بر او حالی بخندد  
 خداوندا که او را حيله چندانست  
 کند از شوق خود را آشکار او  
 ز درد عشق هست او ناصبوری  
 بجزگل کو بود غمخواره او  
 بده ما را خلاص از دست مستان



### فرستادن سلیمان (ع) باز را باحضار بلبل و مراعات او از تشویش

ز مرغان چون سلیمان قصه بشنید	به تندید و ببالید و بجوشید
یکی از خشم آتش را برافروخت	گهی بر آب و آتش را فرو سوخت
همان دم باز را فرمود هان زود	برو چون آتش و باز آی چون دود
به بین خود تا چه مرغ است آنکه مرغان	ز دست او همی دارند افغان
ز دانش بهره دارد یا ندارد	چو شیران زهره دارد یا ندارد
چرا ارد به بین نفرت زکثرت	که داد او را بگو مشهور وحدت
نمی گردد دمی خالی ز غوغا	نمی بندد کمر در خدمت ما
چرا از خدمت ما مستمند است	وزین دوری گزیدن دردمند است
مگر دیوانه و مستست و بی خود	که دائم غافلست از نیک و از بد
به تن زار و نزارش می نمایند	به هر گلزار زارش می نمایند
ز استغناء او بسیار گفتند	همه مرغان ز عشقش درشگفتند
چو نزدیکش رسی میکن تبسم	مبادا کو بمیرد از تو هم
مگو سختش بنه انگشت بر لب	نگه می دارش از منقار و مخلب

### رفتن باز بطلب بلبل و خواندن او را بسلیمان

روان شد باز تند و تیز منقار	بخون بلبل زارکم آزار
به زهر آلوده کرده تیغ و چنگال	به هیبت بازگسترده پر و بال
بساط خدمت سلطان بیوسید	ز سر تا پای خود جوشن بیوشید
چنان مستغرق فرمان شه شد	بجای پا سرش بر خاک ره شد
نشان بنده مقبل همان است	که پیش از کارکردن کاردان است
ز مهترکار فرمودن زکھتر	بجان کوشیدن اندر کار مهتر
هر آن کهترکه داند حق شناسی	ازو هرگز نیاید ناسپاسی
هر آن کهترکه او عقل و ادب داشت	مدام اندر وفاشوق و طلب داشت
هر آن کهترکه با مهتر ستیزد	چنان افتد که هرگز برنخیزد
پی فرمان گرفت آمد به بستان	چو مستان بود بلبل در گلستان
هوا چون نافه مشکین معطر	چمن چون عالم علوی منور
میان خود به عیش گل بیسته	چو بلبل را بدو تقوی شکسته
صفای گلستان از بی بقائی	نوی بلبلان از بی نوائی
به گوشش ناله بلبل خوش آمد	به چشمش رنگ و بوی گل خوش آمد
به چرخ آورد یک دم باز را عشق	به بست ازگفت وگو دم باز را عشق
چو باز آمد به خود از بیخودی باز	به خون بلبلان در کار شد باز

### گفتار بلبل با گل و غنیمت دانستن وصال

به گل بلبل همی گفت ای دل افروز	چراغ مهربانی را برافروز
بیا کامشب شب ناز و نیاز است	چو زلف ماهرویان شب دراز است
غنیمت دان شبی با یار تا روز	به هم گفتن بسی اسرار جان سوز

دو یار مهربان چون رازگویند  
بهشت جاودان جز آن نفس نیست

حکایت‌های رفته بازگویند  
ولی کس را بدان دم دسترس نیست

### حکایت گفتن بلبل و عتاب کردن باغبان و عذرخواستن گل

شبی دور از لب و دندان اغیار	به دندان می گزیدم من لب یار
درآمد باغبان با گل همی گفت	بگو تا خود که بود امشب ترا جفت
نقاب از روی خوبت که کشیده است	لب و لعلت بدنان که گزیده است
دم باد صبا خوردی شگفتی	به دست هرکس و ناکس بیفتی
لبانم نیم شب تا روز ترکرد	نسیم آمد دهانم پر ز زرکرد
دهانم خون بلبل می مکیده است	از آن خون قطره بر لب چکیده است
مکن عهد و وفا داری فراموش	بیا چون جان شیرینم در آغوش
ترا چون من هزاران بنده باشد	که سر در پای تو افکنده باشد
مرا چون توبه عالم هیچ کس نیست	شکیم از وصلت یک نفس نیست
ترا بهتر ز من عاشق هزاراست	مرا بی روی خوبت کارزار است
لبانم خشک و چشمم اشگباران	زمین خشک را جانست باران
همی ترسم ازین دوران گردون	که دون را نیک کرده نیک را دون
بیک گردش که گرد خود بگردد	نظام کار نیک و بد بگردد
ترا در کوره آتش بسوزد	مرا آتش به دل در بر فر وزد
ترا باد خزان پژمرده دارد	مرا هجران تو افسرده دارد
مبادا روز ما را روشنائی	شب وصل ترا روز جدائی
مبادا بی وصلت روز ما خوش	که از هجران تو باشم بر آتش
مبادا بی وصلت زندگانی	که تو هستی مراد جاودانی
درین اندیشه بودند تا سحرگاه	نبودند از قضا آگه که ناگاه

### نصیحت گفتن باز بلبل را در آمدن بحضرت سلیمان علیه السلام و ملازمت شاه عادل عالم کردن

سپاه روز روشن چون برآمد	قضا را ترک هجران بر سر آمد
به بلبل بازگفت ای خفته برخیز	بیا خود را به بال من در آویز
چو موری کعبه را خواهد که بیند	فراز شهپر بازان نشیند
سلیمان همی خواهد به داور	چه داری حجت قاطع بیاور
چه خواهی گفت با او من چه مرغم	که می گردم به عالم فارغ از غم
برنگ و بوی گل مغرورگشتی	ز نزد حضرت شه دورگشتی
به حسن بی بقا دل خوش چرایی	ز امر سروران سرکش چرایی
چرا دل بندی اندر بی وفائی	شوی محروم و در خدمت نیائی
مگر دان سر ز درگاه خداوند	که سرگردان بمانی پای در بند
اگر خواهی که گردی در جهان فرد	به گرد کوی صاحب دولتان گرد
که از صاحب‌دلان یا بی عطائی	نیابی هیچ از اینها بی وفائی
سخن از اهل عقل و فهم بنیوش	اگر داری خبر از دانش و هوش



گدائی مفلس و سرگشته حیران

پی روزی گرفت آمد به شروان

### حکایت

و تاقی مختصر بگرفت بی در	به نزد خانه دستور کشور
تن خود را بدان دیوار دستور	همی مالید سالی بیشتر عور
به عالم فاش گشت این راز مستور	ز نزدیکان یکی می دید از دور
چه مقصود است ترا بر خاک ما خفت	وزیر شهر شروان مرد را گفت
زرخسار تو بادا چشم بد دور	جوابش داد و گفت ای چشمه نور
نمی داند کسی اسرار عالم	یکی دل خسته ام ای صدر عالم
دل من مرغ دام و دانه تست	چو فر دولت اندر خانه تست
ام بار مگر روزی دهی در خانه	همی مالم تن خود را به دیوار
ز زر پرکرد دامان و دهانش	خوش آمد این سخن درگوش جاننش
که حکمش بر همه شیروان روان شد	مقرب گشت حضرت راجنان شد
به گرد پادشاه و میرگردد	اگر خواهد کسی تا میرگردد

### جواب دادن بلبل باز را و استغنا نمودن او

مگو ما را از این معنی بر این روی	جوابش داد هشیار سخنگوی
ز عشقم یک نفس پروای کس نیست	برو ما را سر و سودای کس نیست
هنوز آتش نه مانند دودی	تو هرگز بر کسی عاشق نبودی
تو قدر عاشقان هرگز ندانی	تو نادر بی خودی بیخود نمایی
که یاد غیر را سازد فراموش	شراب عاشقی آن کس کند نوش
که عاشق نشنود از عاقلان پند	مرا معذور می دار ای خداوند
طریق عاقلی در عشق جهل است	مقام عاشقان بالای عقل است
عنان حکم خود از ما بگردان	سلیمان را بگو ای نور یزدان
که بر دیوانه و عاشق قلم نیست	ترا بر ما از آن دست ستم نیست

### درشتی نمودن باز بلبل را و خواندن سلیمان علیه السلام

حدیثی خوش گذشته باز جویم	به بلبل گفت بشنو تا چه گویم
به پیری پای بوسندش امیران	جوانان گر بیوسند دست پیران
چو ترکان یا ز تندی کرد آغاز	چو می نامد به صد لطف و به صد ناز
به چنگالش دو سه نوبت بیفشرد	بزد چنگال و او را در هوا برد
ز پای افتاده یار از دست رفته	چو بلبل دیدکار از دست رفته

### عجز آوردن بلبل به پیش باز و دستوری طلبیدن او

بمن رسوای عالم پرده درپوش	بدو گفت ای تو هم نیش و توهم نوش
چو شیران رحم کن بگذر زگرگی	چه کردی لطف و بنمودی بزرگی
بسازم تحفه مدح از دل و جان	مرا بگذار تا بهر سلیمان
به هرکاری که باشد پیشه این است	که شرط مرد دانا این چنین است



خردمندان چو آیند نزد شاهان  
سه چیز آید وسیلت نزد شاهان  
هر آن کس کو تهی دستی نماید  
من از مال و هنر چیزی ندارم  
به بلبل گفت هین میساز و میرو  
چو ره پیش است ما از پس چرائیم  
بیا تا پای بگشائیم یک ره  
زمین بوسیم در بزم جهاندار

### پیغام فرستادن بلبل بدست بادصبا و اشتیاق او به گل

چو می رفتند بر بالای کهسار  
به دامانش بزد بلبل به دستان  
نسیم صبحدم را گفت برخیز  
بگو با من ترا آرام چونست  
چنانم در فراق ای دل آرام  
دل مشتاق تست ای جان شیرین  
اگر بار دگر رویت به بینم  
غم گیتی به یک جو برنگیرم  
به جز چشمم کسی رویت میناد  
اگر عمرت بود زین پس بمانم

### فغان کردن گل در هجر بلبل و شکایت از روزگار

نسیم صبحدم آمد به گلشن  
گل از بلبل بکلی دست شسته  
هزاران خار در پا دست در گل  
چو سرو اندر چمن افتان و خیزان  
به هم خوش بود ما را در گلستان  
حسودان را به جزکوری مبادا  
همینش کار باشد چرخ گردان

### آوردن باز بلبل را و خدمت نمودن او و مدح سلیمان گفتن و عذر آوردن او

چو باز آمد به درگاه سلیمان  
سر خود بر زمین بنهاد بلبل  
سپاس پادشه کرد و دعا گفت  
تو آن شاهی که مار و مور و انسان  
ترا زبید به عالم پادشاهی  
نباشد از تو بهتر شهریاری

به چشمش گلش آمد همچو گلخن  
دریده پیرهن در خون نشسته  
فراق بلبلش بنشسته در دل  
به زاری زار می گفت ای عزیزان  
حسد بردند بر ما جمله مرغان  
میان همدمان دوری مبادا  
که دوری افکند با دوستداران

صف اندر صف کشیده جمله مرغان  
کمر بسته زبان بگشاد بلبل  
سلیمان را سی مدح و ثنا گفت  
دد و دام و پری داری به فرمان  
که زیر حکم داری مرغ و ماهی  
کریمی تاج بخش تخت داری



رسول پادشاه بی زوالی  
 زکویت تا گل بی خار روید  
 ترا کام و مرادت حاصل آمد  
 توئی مطلوب هر جا طالبی هست  
 از آن از خدمت دوری گزیدم  
 اگر عمرم دهد یزدان ازین پس  
 به همت برتر از نقص و کمالی  
 چو فراشان صبا خاشاک روید  
 دلت از نور عزت کامل آمد  
 دلت از سر معنی گشته سرمست  
 که خود را لایق خدمت ندیدم  
 غلام حضرتت باشم از این پس

### منع کردن سلیمان بلبل را از خوردن شراب و فواید آن

سلیمان گفت ای مرغ سخندان  
 گهی سرمست و گه هشیار باشی  
 بماتم جمله مرغان بر سری خاک  
 همه در ماتم و اندوه و دردند  
 تو می سازی بهر دم نوعروسی  
 شرابی خور که بدمستی ندارد  
 شرابی را که جانت شاد باشد  
 شرابی را که بدمستی صفاتست  
 حرام از بهر آن کردند می را  
 مکن مستی میان جمع او باش  
 نشاط می خمارش هم نیرزد  
 مخور چیزی که عقلت را کند گم  
 مخور چیزی که در اندوه مانی  
 چرا می می خوری مانند رندان  
 بگاهی خفته گه بیدار باشی  
 نشسته کرده رخها بر سوی خاک  
 ز هر چه دون بود آزاد و فردند  
 نمی دانم که گبری یا مجوسی  
 نشاطش روی درهستی ندارد  
 ز مخموری دلت آزاد باشد  
 حرامش دان اگر آب حیاتست  
 که با او باش می خوردند وی را  
 که مستی می کند اسرار را فاش  
 عروس یک شبه ماتم نیرزد  
 وز آن هر لحظه باشی در توهم  
 بود آنت بلای جاودانی

### حکایت هاروت و ماروت

شنیدی قصه هاروت و ماروت  
 از اول بر فلک بودند فرشته  
 ز حرص و آز و شهوت دور بودند  
 چو آدم را به عالم می فرستاد  
 به درگاه خدا رفتند و گفتند  
 از اول کرده بودند این حکایت  
 فساد و خون کنند اولاد آدم  
 چو خود را بهتر از آدم بدیدند  
 خداوند جهان فرمانشان داد  
 چو روی زهره زهرا بدیدند  
 برو عاشق شدند از خود برفتند  
 درآمد زهره گوش هر دو بگرفت  
 شما را گربه من میلی تمام است  
 لباس عاصیان بر خود بپوشید  
 که بودند خادم درگاه لاهوت  
 شدند آخر چو دیو از غم سرشته  
 ز مستی بی خبر مستور بودند  
 بجان هردوشان آتش در افتاد  
 هر آن رازی که در دل می نهفتند  
 که بر ما هست اولی تر ولایت  
 پر از آشوب دارند کار عالم  
 از آن پس روی بهبودی ندیدند  
 بدارالملک دنیاشان فرستاد  
 رقم را بر صلاح خود کشیدند  
 نه روز آرامشان نی شب بختند  
 بگوش هر دوشان پوشیده می گفت  
 بجز فرمان من بردن حرام است  
 فساد و خون کنید و می بنوشید

مراگر ز آنکه می خواهند همدم  
 فساد و خون نکردند می نخوردند  
 به زهره اسم اعظم را بدادند  
 چو زهره اسم اعظم را بیاموخت  
 بخواند آن اسم را بر آسمان شد  
 فرو ماندند ایشان بر سر خاک  
 زمستی هر دو چون هشیارگشتند  
 قضا چون اقتضای نیک و بدکرد  
 برآورد آهی آتش اندود  
 ستاده پای با جان عذر خواهان  
 چنان از کرده خود شرمساریم  
 عذاب ما هم اینجا ده که اینجا  
 عذاب این جهان دوران سرآرد  
 به بابل سرنگون در چاه آیند  
 روند مردم به بابل در سر چاه  
 بیاموزند از ایشان هرچه خواهند  
 تو هاروت خودی در چاه هستی  
 تو اول برتر از افلاک بودی  
 سرای خاکدانت آرزو کرد  
 ز اصل خویشتن ببریده تو  
 مثالی خوش بگویم با تو بشنو  
 زگرد تو دو عالم نور دیده  
 جهان جاهست و آتش مال دنیا  
 تو زین جا چون از آنجا بازگردی  
 اگر میلت بود با حشمت و جاه  
 بجان تشنه لب و تو بر سر آب  
 بمانی دایماً جوینده بر در  
 بمانی دایماً در محنت و غم  
 بمانی دایماً مجروح و دلتنگ

درآموزید ما را اسم اعظم  
 چو می خوردند فساد و خون بکردند  
 چو سنگ ایشان بیچاه غم فتادند  
 در آتش یکسر مویش نمی سوخت  
 مهش دربان و مهرش پاسبان شد  
 به کام دشمنان سرمست و بی باک  
 وز آن خواب گران بیدارگشتند  
 نداند هیچ کس تدبیر خود کرد  
 چو کار افتاد آهش کی کند سود  
 گناه از بنده عفو از پادشاهان  
 که روی عذر خواهی هم نداریم  
 نه دی باشد نه امروز و نه فردا  
 عذاب آن جهان پایان ندارد  
 ولیک از آب جز حسرت نیابند  
 به سحر آموختن وقت سحرگاه  
 کنند بر خود از ایشان هرچه خواهند  
 همیشه از شراب حرص مستی  
 زگرد خاک تیره پاک بودی  
 بفرش از عرش جاننت سر فرو کرد  
 تو آنجا را از این جا دیده تو  
 اگر تو بشنوی بر من به یک جو  
 که دیده کی بود همچون شنیده  
 مثال زهره چون آمال دنیا  
 شوی کبک دری یا بازگردی  
 همیشه سرنگون باشی درین چاه  
 ز سر بگذشته آب و آب نایاب  
 ز دنیا دور دائم دل پر آذر  
 نیایی در دو عالم هیچ محرم  
 بدرد و سوز و ناله مانده چون چنگ

**گفتار بلبل به حضرت سلیمان که یا نبی الله مستی ما از جام معنی است نه از می صورت**

جوابش داد بلبل کای پیمبر  
 مرا مستی ار آن صهبای معنی است  
 دلم پروای آن پروانه دارد  
 کسی کو عاشق دیدار باشد  
 چو ساقی دل ز می پر تاب دارد

شراب ما ندارد جام و ساغر  
 که جامش را شراب از آب طوبی است  
 که شمش جز بخود پروا ندارد  
 همیشه تا سحر بیدار باشد  
 کجا پروای خورد و خواب دارد

بگفت افزونترم از جمله مرغان  
 اسیر دام هجران و بلایم  
 چو مرغان جان ندادند آن ندیدند  
 که دائم همچو ما باشد جگرخوار  
 که او نبود ز راه عشق گمراه  
 که باشد دایماً در جست و جوئی  
 ز دست ساقیان مجلس شاه  
 ز تو عقل و خرد بیرون گریزند

### تمثیل آوردن بلبل منصور و انالالحق گفتن او را در حالت عشق

انالالحق گفت و عالم کرد پر شور  
 به خونش مفتیان فتوی بدادند  
 در آن دم از حیات افتاده بودند  
 نهاده بود سر مردانه بر دست  
 مرا غیرت گرفت اغیار نگرفت  
 بدیدم سایه افتاده بر راه  
 علامت بر سر راه من آورد  
 ز دست غیرت حق نیش خوردم  
 که جزگرد در جانان نگرده  
 وجود ذره کی در چشمش آید  
 همی کردند هر سو سنگباران  
 سر موئی ز انالالحق کم نمی

کرد

در و دیوار و چوب و رشته و دار  
 به آب و آتش عشقش بشستند  
 انانیت نبود آنجا خدا بود  
 صدف بگسست و گوهر شد بدریا  
 چو پر شد بر سر آمد شد بتاراج  
 ولی در کوزه کوچک نگنجد  
 زهر بادی گیاه آید به فریاد  
 ولی افشاء سر حق نکردند  
 ننوشم نیز می والله اعلم  
 برآید در دلم هر لحظه جوشی  
 مرادم بسته شد چون زیردستان

### ملامت کردن سلیمان مرغان را و ستایش بلبل بر جمله مرغان

بسی اندر فراق گل بنالید  
 که غیبت بود از بلبل شما را

تنم زار و نزار است ای سلیمان  
 به دام عشق جانان مبتلایم  
 ز من جز صورتی مرغان ندیدند  
 ز درد ما کسی باشد خبردار  
 ز درد ما حریفی باشد آگاه  
 ز درد ما کسی راهست بوئی  
 از آن میها که من خوردم سحرگاه  
 اگر یک قطره در حلق تو ریزند

از آن یک جرعه می دادند به منصور

چو جام وحدتش برکف نهادند

دو صدکس ز آنکه فتوی داده بودند

به بازارش برآوردند سر مست

بگرد دار می گردید و می گفت

بکوی دوست می رفتم سحرگاه

مرا آن یک نظر از خویشتن برد

نظر بر روی نامحرم که کردم

چرا عاشق چنین حیران نگرده

کسی را کافتاب از در درآید

بدارش برکشیدند سنگساران

ز دار و سنگ و رشته غم نمی

خورد

به آواز آمدند با او به یکبار

طناب عمر او آن دم گسستند

انانیت بذات خود فنا بود

برآمد موجی از دریا به صحرا

انای تنگنا برداشت حلاج

سیوی آب در دریاچه سنجد

ثبات کوه پیش از قوت باد

هزاران جام از آن می باز خوردند

همانگه کرد بلبل عهد در دم

دمی از عشق گلی دارم خروشی

چو گل بر بست رخت از باغ و بستان

سلیمان چون ز بلبل قصه بشنید

پس آنکه گفت مرغان هوا را

هر آنکس کو رود تنها به قاضی  
سخن گفت برابر اتفاق است  
حدیث ماجرا چون هست معقول  
چو بلبل حاضر آمد وقت غیبت  
به غیبت بوده هر یک از شما شیر  
مثالش با شما مشت پیاده

ز قاضی خرم آید گشته راضی  
به غیبت ماجرا کردن نفاقت  
بگو با هر که باشد هست مشغول  
نمی جنبد یکی اکنون ز هیبت  
به خون بلبلان آلوده شمشیر  
مثال گربه و موش است و باده

### حکایت گربه و موش و باده

دید	چو موران پا نهاده بهر روزی ز بهر گندم و گندم نمی بخورد آن باده را از حرص گندم ندارم من بمردی در جهان جفت بود عالم به پیش من بگردی به نزد من کنند مردی فراموش به بندم پای شیران را به زنجیر ز کس من یکسر موغم ندارم ندارد کوه پای لشکر من به پیش پای من مانند خاکند که موشان را به پنجه سر خراشد که آویزند سرش از دار عبرت به خون موش می غرید چون شیر درآمد گربه و در موش زد دست همی بوسید دست گربه را موش همی افزود او را محنت و درد	کرد روزی	شبی موشی طلب می بگرد خانه خمار گردید شراب ناب دید استاده در خم دو سه باده بخورد و مست شد گفت چو من دیگر کجا باشد به مردی اگر عالم همه گردد زره پوش بگیرم جمله عالم را به شمشیر همه عالم به زیر حکم آرم نباشد هیچ شاهی همسر من پلنگان جمله از من ترسناکند ازین پس گربه گرگین که باشد بفرمایم به موشان وقت غیرت قضا را گربه می آمد زنجیر همان دستان همی زد موش سرمست همی مالید گربه موش را گوش به زیر پای کامش نرم می
گفت	ز دیده اشک می بارید و می ستم بر ما مکن بنگر بحالم مکن بر نیستی چندین تو هستی بیای خود سر آوردم تو دانی کند عفو خداوندیش هستی نگویم من دگر هرگز چنینها همی گویند بیهوده خرافات اگر بیراه رفتم هم به راهم اگر باشم دعاگوی تو باشم ندانند هر چه گوید مرد سرمست مراد خاطر خود هرزه جوید که ما را از ترحم غمگساری	کرد	ز حسرت دستها بر سر همی گفت خدا را ای شه شیران عالم اگر من نیستم آخر تو هستی اگر خونم بریزی می ز چاکر چون خطا آید به مستی بمستی ژاژ خابیدم من اینجا به مستی جمله رندان در خرابات به مستی هر چه گفتم عذر خواهم ازین پس بنده کوی تو باشم چو کار از دست رفت و مرد شد مست نباشد در حسابی هر چه گوید کنونم عفوکن از روی یاری

جوابی دادگر به موش را گفت

تو دزدی نیست در دزدی ترا جفت

### پاسخ دادن گربه موش را وندامت کردن موش از افعال خود و راضی شدن به قضا

مگر بیهوده هان ای موش خاموش

چو افتادی در آتش در همی جوش

خلاف شرع و دین کردی شدی مست

اگر خونت بریزم جای آن هست

مرا استاد پندی داد نیکو

کز آن پند آمدم فرخنده مه رو

مرا گفتا که تو بیرون مبر سر

اگر فیلی و خصم از پشه کمتر

مشو ایمن که کم یا بیش گردد

زنیش او ترا دل ریش گردد

مشو از فکر او ایمن که ناگاه

در اندازد ترا از مکر در چاه

نکردم پند استادان فراموش

مرا آن پند شد چون حلقه در گوش

ببر از من امید رستگاری

بجز مردن دگرکاری نداری

نخواهی رستگار آمد ز دستم

که بسیاری کمین تو نشستم

### آمدن مرغان بدیوان و دیدن ایشان بلبل را و از هیبت او خاموش شدن ایشان را

به دیوان آمدند مرغان چو دیوان

همی کردند پر از آشوب دیوان

چو بلبل را بدیدند لال گشتند

در آن حالت همه از حال گشتند

سلیمان گفت بلبل را کجائی

چرا در معرض مرغان نیایی

چرا خاموش گشتی ای سخندان

زلعل خود بر افشان دُر و مرجان

زبان بگشای و شرح حال برگوی

سراسر قصه اقوال برگوی

چو مرغان آمدند اکنون بداور

چه داری حجت قاطع بیاور

### جواب دادن بلبل سلیمان (ع) را که هر مرغ لائق اسرار توحید نیست

جوابش داد و گفت ای چشمه نور

ز رخسار تو بادا چشم بد دور

چه گویم با که گویم این حقیقت

زبان و هم کی داند طبع

که باشند این دو سه پژمرده دلها

بمانده پایشان در آب و گلها

طمع از دام و دانه نابریده

شراب وصل دلبر ناچشیده

چو سنگ افسرده اندر بی نیازی

به سر بردند عمر خود به بازی

ندارم بهره از حال ایشان

از آن بپریده ام از قال ایشان

ز مرغان من برای آن رمیدم

که کس را مشتری خود ندیدم

اگر آهی برآرم از دل تنگ

بسوزد بر فلک مریخ و خرچنگ

بدرد زهره حالی زهره خویش

عطارد خاک سازد بهره خویش

به چاه افتد مه و گردد چو ماهی

به صحرای وجود ای از تو شاهی

به اقبال تو ای دادار عالم

که باد ابر مرادت کار عالم

بگویم حال مرغان ستمکار

بگویم تا چه داند هرکسی کار

سراسر قصه هاشان باز جویم

وز آن پس دانش و اعزاز جویم

### آمدن سیمرغ بخدمت سلمیان و نموداری حال گفتن به بلبل

تو سیمرغی و یک مرغ هنر نیست

چو مرغان اندرین راهست گذر نیست

بمیدان آی اگر مرد نبردی  
 بصحرای وجود آگر تو شاهی  
 بجام شوق او مشتاق میباش  
 چو زاغان مرده شهوت چرائی  
 چرا در بند دنیا هالکی تو  
 همان شکلی که صورت کرده نقاش  
 درونت چون برون دیگ تیره  
 ولی مرغی حزین و سوگواری  
 غم نادیدنت بر ما بیک جو  
 ببر خار ستم از راه مرغان  
 وگر نه خاک شو نی آتشی کن  
 چرا چون شمع صد پروانه داری  
 نه خویشی و نه بیگانه چه مرغی  
 که تا آسان کنی هم خورد و هم خواب  
 تو باشی شمع او را شمع گردی  
 چو جان با تن نشین وز تن جدا باش  
 نظر در جسم و جان بوالعجب کن  
 چرا چون من زنی مانند تنها  
 به یاری می تون منزل بریدن  
 که نقش غیر تاند پاک شستن  
 که نبود او به بند خود گرفتار  
 بگرد ژرق و عذر و دیوگردی  
 معذب در بلای جاودانی  
 به بادی بر دهد هر دم خیالش  
 حقیقت را نیند راه و هنجار

### حکایت

جوانی در مگاک کوه الوند  
 چو مرد حیدری گشته نمد پوش  
 قرین در وحدت و دور از جماعت  
 ز خود برخاسته در خود نشسته  
 ز استاد خرد سیلی نخورده  
 نباشد پادشاهی بی ولایت  
 همی کردی به نانی زندگانی  
 برو زین بیشتر ما را مرنجان  
 حوالت کرد خدمت را به رضوان

تو تا کی در درون خانه گردی  
 به دریای عدم رفتی چو ماهی  
 حریف مجلس عشاق میباش  
 اگر خلوت نشین بی ریائی  
 اگر خلوت نشین سالکی تو  
 بجز نامی نداری در جهان فاش  
 برون آوازه داری چون مییره  
 تو در عالم بسی آوازه داری  
 اگر هستی بیا در نیستی رو  
 سلیمان کرد نامت شاه مرغان  
 اگر سرلشکری لشکرکشی کن  
 وگر از خود بسی پروا نداری  
 نه شمعی و نه پروانه چه مرغی  
 از آن بپریده از جمع اصحاب  
 تو گردد جمع باشی جمع گردی  
 میان خلق باش و با خدا باش  
 چو در کثرت شوی وحدت طلب کن  
 چو می گردی بگرد خویش تنها  
 به تنهایی کجا خواهی رسیدن  
 به تنهایی کس داند نشستن  
 به تنهایی کسی باشد طلبکار  
 اگر ته پایمال دیوگردی  
 وگر نه پایمال نفس مانی  
 به بندد اهرمن راه مجالش  
 به دست دیو در ماند گرفتار

شنید ستم من از پیر خردمند  
 گرفته گوشه بی توشه و نوش  
 چو سیمرخ از پس کوه قناعت  
 زنا پاکی خود دل پاک شسته  
 ولیکن خدمت پیران نکرده  
 بخود می رفت راه بی نهایت  
 ببردش خواهرش هر روز نانی  
 به خواهرگفت روزی ای مراجان  
 عنایت کرد با من لطف یزدان



روان از مطبخ دارالجنانم  
مگر دیوش به دام خود گرفته است  
که دانم در شکست و در شکایت  
بکار آمدکنون تلبیس ابلیس  
برو آنجا ز سر تا پای اوگیر  
سلامت می کند پیرای جوانمرد  
رفیقان را زیاد خود بهشتی  
نصیب ما بده ز آنچت خدا داد  
برون حلوا درونش پر ز بادا  
نجاست بود حلوا نانش سرگین  
بود همراه شیطانش بره در  
بگرد آسمان پیرگردی  
به پیری دست بوسندش امیران  
بره رفتن براه رفته سهلست  
بود رعنا ولی خوردن نشاید  
که شکل خوب دارد بار شیرین  
ز سیمرغی تو محتاجی بسی مرغ  
چو منعت می کند یک نیمه شو پس  
وجود جان خود تن دیده تو  
ولی جان از همه عالم نهانست  
تو خورشیدی ولیکن در نقابی  
بدار الملک روحانی سفرکن  
چو بازان مانده دور از آشیانی  
ز صافی گشته خرسندی بدردی  
برون پر زین قفس وین دام آمال  
قرین دست او شاهانه کردی  
همی گردی تو با مرغان در افلاک  
چو مرغ هر دری گردی به هر در  
گهی چون آب باشی در تباهی

### حکایت

امیری بود والی عهدگشته  
ز هر دانا دلی پندی شنیده  
اگر دانا دلی پندی بیاموز  
نگیرد بی خرد پند از خردمند  
پدر هرگز نخواهد بد پسر را

همی آرد به من حلوا و نانم  
جواب پیر بین با خود چه گفتست  
به پیر وقت گفتند این حکایت  
بسی با او بکرد ابلیس تلبیس  
اشارت کرد مرد نیک را پیر  
بگو ای با همه وی از همه فرد  
بسی گشتی تو تا گشتی بهشتی  
خداوندت بسی برگ و نوا داد  
به خادم داد یکتا نان و حلوا  
چومرد آورد پیش پیر ره بین  
هر آنکس کو ندارد پیر رهبر  
اگر خواهی که با تدبیرگردی  
جوانی کو ببوسد پای پیران  
به خودره رفتن نادیده جهلست  
درخت بیشه میوه برنیاید  
درخت باغبان پرورده را بین  
تنت قافست و جانت هست سیمرغ  
حجاب کوه قافت آرد و بس  
به جز نامی ز جان نشنیده تو  
همه عالم پر از آثار جان است  
تو سیمرغی ولیکن در حجابی  
زکوه قاف جسمانی گذرکن  
تو مرغ آشیان آسمانی  
چو زاغان بر سر مُردار مردی  
چو بازان بازکن یک دم پر و بال  
چو بازان ترک دام و دانه کردی  
به پری بر فلک زین توده خاک  
وگرنه هر زمان بی بال و بی پر  
گهی در آب گردی همچو ماهی

شنیدستم که در عهدگذشته  
بسی نیک و بد عالم بدیده  
پسر را گفت تا گردی تو پیروز  
خردمندان بهشیاری دهند پند  
مشو عاق و ببر فرمان پدر را



پسرکو ناخلف باشد پسر نیست  
 بقای نسل را گر زن بخواهی  
 به قول مصطفی دین در امان گیر  
 پسرگفت ای پدر پند تو بند است  
 زنان دامند و شیطان دام را ساز  
 تو ایمن باش و با من دل نگهدار  
 چو شهوت را خرد بنده نگرده  
 مرا پا بر سر خاری درآمد  
 پدر می گویدم زن خواه و دل گفت  
 نمی دانم که را فرمان برم من  
 پدرگفت این صفت از خود مکن دور  
 ز سر بیرون کنی بازار و آزار  
 به اول سعی کن در خیرکاری  
 به هم جمع آمدند کردند عروسی  
 شب اول میان شوهر و زن  
 اگر عاقل بود زن را چو استر  
 وگر ابله بود زن را چو خرشد  
 تو امشب باش تا کم زن نگرده

پدر کو هم بدآموزد پدر نیست  
 نگه دارد ترا از هر تباهی  
 که کاری گر نیاید بی گمان تیر  
 گزیده پند تو بیرون زچند است  
 مرا در دام شیطانی مینداز  
 که من هرگز نبندم دل درین کار  
 دلم هرگز پراکنده نگرده  
 ازین مشکل ترم کاری درآمد  
 مشو جفت بلا با زن مشو جفت  
 پدر را یا بترک سرکنم من  
 مشو تلخ و مشوترش و مکن شور  
 دل خود از چنین گفتار باز آر  
 که آفتها است در تأخیرکاری  
 مسلمان و مغ و گبر و مجوسی  
 نهاد افسار بروی شهوت تن  
 به نرمی برکنند افسار از سر  
 به تن تیر بلا را چون سپر شد  
 به بی شوئی بگرد زن نگرده

### مجادلهٔ بلبل با باز که از غرور و پندارکاری بر نیاید جز بخدمت پیر

بیا ای باز تند و تیز پرواز  
 همی نازی که بر دست شهبانی  
 نشانند بر سر دستت بعمدا  
 اگر نفست نکردی خویش بینی  
 چرا چشم کژت بر دوختندی  
 چرا در ماتم خود ماندهٔ تو  
 بیستند پای تو چشمت گشادند  
 فروماندی چوکوران درغم خویش  
 چو بردارند کلاه غفلت از سر  
 تو خواهی تا کنی پروای پرواز  
 دریغاگر قناعت یار بودی  
 تو تا در بندگی بیجان نباشی  
 ترا گردیدهٔ سر یار بودی  
 تو آن بازی که صیادان عالم  
 ترا از آشیان عالم جان  
 تو بر دست هوای خود نشستی

مشو غره بجاه و عزت و ناز  
 تو رسم و عادت شاهان ندانی  
 بیندازند چون خاکت به صحرا  
 اگر چشمت نکردی پیش بینی  
 به مردارت چو مرغ آموختندی  
 چرا اسرار حق ناخواندهٔ تو  
 کلاه غفلت بر سر نهادند  
 نمی بینی فضای عالم خویش  
 به عزم آشیان بر هم زنی پر  
 ولی بند دوالت می کشد باز  
 چرا پای دلت افکار بودی  
 قبول حضرت سلطان نباشی  
 کجا با این و آن غمخوار بودی  
 بتو دل شاد باشند و تو درغم  
 بیاوردند بهر دست شاهان  
 به بند حرص جان خود بختی

بقای چشم خود بر دوختندت  
 چوکوران بر سر ره می نشینی  
 کلامت را بینداز از سر جان  
 به پیوند هوای حرص و مستی  
 ز من بشنو تو ای صیاد خونریز  
 ازین پس هیچکس نازارو خوش باش  
 بنا حق خون چندین صیدکردی  
 بیندیش از جفای چرخ گردون  
 اگر مردی رهی موری میازار  
 اگر دیوانه چون دیو خناس  
 تو تا با ما کنی دعوی به مردی  
 تودر مردی نداری پای بر جای  
 اگر مردی ز دشمن دل مکن تنگ  
 وگر خواهی که در عالم چو چاکر  
 کلاه سروری از سر بینداز  
 بآب علم بنشان آتش خشم

### خطاب بلبل به طوطی و نصیحت کردن او را بخدمت پیر

به طوطی گفت ای مرغ شکرخوار  
 فصاحت می فروشی بی ملاحظت  
 تو را گر طبع زیرک یار دیدند  
 چو استاد سخن بگشاد چشمت  
 تو در آیینۀ روی خویش دیدی  
 تو در آیینۀ دیدی روی خود را  
 دریغا بر سر باطل بماندی  
 منه این آینه زین بیشتر پیش  
 تو این آیینۀ را گر باز دانی  
 اگر در آینه آتش به بینی  
 طلب کن خویش را ز آیینۀ بیرون  
 مشو مغرور این نطق مزور  
 بسی در کسوت زیبائی خود  
 به نادانی اگر خود وانمودی  
 اگر علم همه عالم بخوانی  
 به خود رفتن ره نادیده جهلست

تو هرگز بوده با من جگرخوار  
 ملاحظت باید آنگه بس فصاحت  
 به قهر از صحبت یاران بریدند  
 بروی آینه افتاد چشمت  
 تو پنداری سخن از خود شنیدی  
 نداری دیده عقل و خرد را  
 ز استاد سخن غافل بماندی  
 رخ استاد را ز آیینۀ خویش  
 به روی آینه کی باز مانی  
 هم آیین خود آیینی به بینی  
 قفس بشکن پیر بر اوج گردون  
 مکن خود را بنادانی هنرور  
 که زیبائی چو تو بینند بی حد  
 گرفتار قفس هرگز نبودی  
 چو بی عشقی ازو حرفی ندانی  
 به ره رفتن براه رفته سهلست

### حکایت

شنید ستم من از پیر فتوت  
 به مکتب خانه شهر مروت



زبان حال و رأی کسوت قال  
 مثال خوش ترا خواهم نمودن  
 بفرما تا بیارند مرد استاد  
 ز هندوستان بیارند طوطیان را  
 به گرد آینه طوطی بیاورد  
 پس آینه شد زیرگلیمی  
 گمان بردش دل کژ بین طوطی  
 بدین تصنیف شد طوطی سخندان  
 ز سیمرغ وز بلبل و ز چکاوک  
 ز جنس آدمی پیغمبرانند  
 همی آید ملک تا حدانسان  
 بیاموزد نبی را علم انسان

بیاموزد نبی از عقل فعال  
 که صد دولت ترا خواهدگشودن  
 یکی آینه سازند ز پولاد  
 پر از شکر بریزند آشیان را  
 بخلوتخانه شاه جهان برد  
 چو موسی کرد با طوطی کلیمی  
 که طوطی می کند تلقین طوطی  
 ملک زینسان کند تلقین انسان  
 همین یک مرغ دارد طبع زیرک  
 که استعداد آن دارند و دانند  
 نشیند از پس آینه جان  
 نبی آن علم را آرد بگفتار

### المقاله

تو طوطی قفس را تا نمیری  
 ترا چون در صف صورت کشیدند  
 بمیر از لذت و ترک شکرکن  
 اگر ترک از شکرگیری تو چون باز  
 وگرنه بر سر باطل بمانی  
 همی غلطی چو مرغ سر بریده

نخواهی رستن از بند اسیری  
 تو افتادی بدام ایشان بریدند  
 چو سیمرغ از همه عالم گذرکن  
 به هندوستان روحانی رسی باز  
 چوکوری بی عصا در گل بمانی  
 بدست خویشان شهر بریده

### مجادله بلبل با طاوس و تسلیم شدن طاوس بوی

بیا ای مرغ رنگین جامه بی بو  
 تنی پوشیده داری جان عریان  
 ز روی آینه نزدوده زنگ  
 اگر زر می کند آهن زر اندود  
 به زیورکی شود چون ماه تو زشت  
 چرا این رنگ بی بو میفروشی  
 سراسر خویشان را می نمائی  
 به از ناموس باشد نام ناموس  
 به بین خود را و از هستی برون آی  
 اگر پای سیاهت یاد بودی  
 چو بلبل جامه رنگین بینداز  
 نه رنگت ماندونی بال و نی پر  
 چه عزت می رسد از عزت آن  
 چه نفع آمد بگو ای مرغ خوش باش  
 به رنگ خویشان مغرورگشتی

سر ترکانه داری پای هندو  
 لب پرخنده داری چشم گریان  
 لباس آینه کردی بصد رنگ  
 نگیرد آهن از زر رنگ نابود  
 به ضرب مشت چون گردد برانگشت  
 چرا پای خود از مردم نپوشی  
 ولیکن گر بقاف بی وفائی  
 به از طاوس باشد پای طاوس  
 بکوی نیستی بخرام و می پای  
 بجلوه کی دل تو شاد بودی  
 مرقع پوش شو مانده باز  
 مشو مغرور این رنگ مزور  
 که پرت می نهند بر سرامینان  
 در حمام را از نقش نقاش  
 ز قرب حضرت شه دورگشتی

همه رنگی زما بوئی نداری

همه بوئی ز ما بوئی نداری

### نصیحت بلبل طاوس را به قطع کردن زینت

برو طاوس شهوت را ببر سر  
ز رنگین خانه شهوت پرهیز  
چو رنگ شهوت بی رنگ گردد  
درون خانه جانت سیاه است  
به رنگ و زینت دنیا چو طاوس  
مکن شادی اگرکارت برآید  
نماند شادی و غم جاودانی

که بوی آرزویت می  
ز بند آرزوی خویش برخیز  
همه عالم به چشم تنگ گردد  
چه سوداربر سرت زرین کلاه است  
همی پوشی سیاهی را بنا موس  
که روز نیک و بد روزی سرآید  
به نیک و بد سرآید زندگانی

### مجادله کردن بلبل با موش خوار و جواب او

بیا ای مرغ نابالغ کجائی  
دریغا برگ عمرت رفت بر باد  
اگر پرت بدی یعنی که دانش  
بپری تا درخت جاودانی  
ز شوق آشیان ای مرغ افلاک  
مکن سستی که دوران سخت تند است  
بزرگی و ولی آزار خواری  
مشام آکنده ازگند مردار  
مکن با زاغ و با سگ هم نشینی  
تو هشیاری دل چون بارداری  
بمرداری فرود آورده سر  
چرا عاشق نباشی تا بباشی  
تو مستی باش تا هشیارگردی

ز عمر نازنین غافل چرائی  
دمی ناکرده خود را از جهان شاد  
اگر بالت بدی یعنی که بینش  
وگرنه تا ابد اینجا بمانی  
شدی افتان و خیزان بر سر خاک  
ز پیران کار طفلان ناپسند است  
کم آزادی ولی مردار خواری  
چو زاغ و سگ شوی برگند مردار  
چو خواهی گلشن سیمرخ بینی  
تو از مردار خوردن دان که خواری  
چرا تازی بدانش بر سر افسر  
برون از زاهدان رومی خراشی  
ز عمر خویشتن بیزارگردی

### نصیحت پذیرفتن موش خوار

ز من پندی فراگیر ای خردمند  
کلاه فاقه را بر فرق سر نه  
ز قهرش دیده پر فتنه بر دوز  
مسلط کن برو صیاد خود را  
گر او را خوارکردی همچو یوسف  
بیسته سده فر سعادت  
مشعبد وار زیر حقه دارد  
بهر یاری که وقتش اقتضا کرد  
همی گردند پیایی گردش او  
زمین سفلیان را آسمان است

عتاب و خشم را بر پای نه بند  
بدان حرصی که باشد کمترش ده  
چو باد ائش به بی خوابی بیاموز  
بجای نان مده بالوه بد را  
عزیز مصرکردی همچو یوسف  
بیان عالم الغیب و شهادت  
نه چندان مهره کانراکس شمارد  
بدزد مهره عمر زن و مرد  
دو چاکر در رهش رومی و هندو  
سرای علویان را آستان است



بگوش هوش بشنو این سخن را  
 چو فرصت هست کاری بیشتر بود  
 چراغ دل ز شمع جان برافروز  
 به جان گر خدمت استاد کردی  
 ولی اندیشه تو آن ندارد  
 فدای این سخن کن جان و تن را  
 پشیمانی گر آید کی کند سود  
 اصول علم استادان بیاموز  
 ز خدمت برخورداری  
 معما گفتن تو جان ندارد

### آمدن هدهد در نصیحت بلبل باو که راه بسی باریکست

بیا ای هدهد صاحب هدایت  
 قباپوشی ولی دردی نداری  
 ز تن بیرون کن و کن خاک بر سر  
 کسی باشد سزای تاجداری  
 کسی باشد سزای قرب شاهی  
 سر اهل امل گر تاجدار است  
 مرقع پوشی و تاج مرقع  
 طریق تاجداری عقل و دادست  
 ترا چون بر سر کوهست خورشید  
 پیرهان بر درخت زندگانی  
 ترا همت بقدر هستی خویش  
 بمررداری فرود آورده سر  
 کسان رنجند ز رنگ و بوی مردار  
 من آن مرغم که می نالم بگلزار  
 تو کردی بی وفائی با سلیمان  
 مگر نشنیده ای مرغ کوچک  
 تو تا در بندگی بی جان نگردی  
 مرا از دور رمزی می نمایند  
 نشینی بر سر پا سرکشیده  
 روا دای که رندان خرابات  
 ملوک ملک عالم چون سکندر  
 برو از سر بنه این تاج بیداد  
 چه داری تا خبر از هر ولایت  
 گله داری ولی مردی نداری  
 قبائی بی بقا تاج مزور  
 که باشد در تبارش شهریاری  
 که باشد لائق فر الهی  
 بیندیش آن برای تاجدار است  
 مرقع نی مناسب با مرقع  
 ترا حاصل بدست از جمله بادت  
 چه میداری بروز رفته امید  
 وگرنه بی هنر اینجا بمانی  
 مرا همت بقدر از آسمان بیش  
 چرا ننهی ز دانش بر سر افسر  
 نگه دارند مشام از گند مردار  
 تو آن مرغی که میخاری سر خار  
 منش هستم دعاگو با دل و جان  
 خلاف امریا شد نامبارک  
 قبول حضرت سلطان نگردی  
 مرا پیوسته درها می گشایند  
 سر و پایت برون هر سو بریده  
 برند از خون تو سازند طلسمات  
 ز بهر داد دارند تاج بر سر  
 که بی دادی دهد هر تاج بر باد

### جواب دادن هدهد بلبل را و اجازت دادن بلبل را

به بلبل گفت هدهدکای پریشان  
 مکن بی علمی ای دین داده بر باد  
 درون خسته دل مخراش و مخروش  
 چو عشق دلبران گنج روانست  
 برو در عاشقی می سوز و می ساز  
 ز بند جان خود برخیز و بنشین  
 چرا کردی تو بیدادی بدیشان  
 که بی علمی کند بر جمله بیداد  
 چو دیگ پخته شو تا کی زنی شوش  
 چنان بهترکه اندر دل نهانست  
 مکن راز دل خود پیش کس باز  
 مکن زین پس حکایت های پیشین

درون فرسوده شد از بسکه گفتند  
 نه چون بلبل حکایت بازگفتن  
 ولی مردم بیرهان گشته ره بین  
 ز علم ارسکه داری بیاور  
 بمیدان اندر آگر مرد کاری  
 نه چون مردان بخود اندیشه کردی  
 مرا امروز با توکار زار است  
 خطابم با خطیب بوستان است  
 چه گوید جز ره نعره نیوید  
 به بین در روی خود عین الیقین تو  
 به بندم نطق مرغ بوستان را  
 دوم ایمان سوم تجرید پرسم  
 به آخر ماجرا اندر صفات است  
 چرا ایزد ندارد مثل و همتا  
 ز عشق گل به یک ره سرنگون شد  
 خطا کردم مگیر استغفرالله  
 از آن تندی نمودم با عزیزان  
 کاجازت تا روم در پیش دلبر  
 چنانستم که گوئی جان ندارم  
 که او خود سوخت از درد محبت  
 کزین پس حال تو معلوم ما بود  
 چو تاب قوت نطقش ندارید  
 پی معشوقه خود تا گلستان  
 سخن نتوان نوشتن زین فرونتر  
 خطابم با خطیب بوستان شد  
 چو مردان راه حق میرو بتحقیق  
 تو آگاه از عطای غیب دانی  
 سمیعی و بصیر وفرد و رحمن  
 از آن پس این ضعیف خسته راهم  
 حکایت را رسانیدم به غایت

### در ختم حکایت

قدم بر فرق هفت افلاک داری  
 بود چون پیش اخشم بوی گلزار  
 که پیش چشم کور آینه داری  
 بیایت برنهادند بند غفلت

حکایت کهنه شد از بسکه گفتند  
 سخن نونو چو گل یابد شکفتن  
 حدیث عشق اگرچه هست شیرین  
 برو ز اینجا سر آشوب و داور  
 بقدر خود بگو تا خود چه داری  
 چرا بیهوده گفتن پیشه کردی  
 چوکار روزگارم کارزار است  
 حدیثم داستان دوستان است  
 به پیچش در کشم تا خود چگوید  
 مکن فریاد و خاموشی گزین تو  
 چو بگشایم به یک نقطه زبان را  
 سؤال اول از توحید پرسم  
 مرا اول سخن با تو زذات است  
 بیا بنشین ز اول بازگو تا  
 ز هدهد بلبل عاشق زیبون شد  
 سری بنهاد پیش هدهد آنگاه  
 مرا دل ریش بود از درد هجران  
 سپر بنهاد در پیش پیمبر  
 فزون زین طاقت هجران ندارم  
 مخواه از عاشق و دیوانه خدمت  
 سلیماننش اشارت دادو فرمود  
 بمرغان گفت با عشقش گذارید  
 برون شد بلبل از پیش سلیمان  
 وصال دوستش چون شد میسر  
 حدیثم داستان دوستان شد  
 چو بلبل نامه آخر شد به توفیق  
 ایا عطار جان عاشقانی  
 خداوندا تویی معبود و دیان  
 به بخشائی گناه جمله عالم  
 بسی گفتم به شرح از جان حکایت

بشرح جان اگر ادراک داری  
 وگر نه با تو گفتم شرح اسرار  
 چه سود آید ازین آینه داری  
 تو شهبازی و مرغان خشم و شهوت

زیند دست غفلت پای بگشای

بفرق سر ره بی سر به پیمای

### در مناجات باری تعالی

خداوندا توئی دانای عالم  
نه گیتی بود نی ابلیس و آدم  
تو آن پروردگار کردگاری  
به دست خود گل آدم سرشتی  
بکیوان برکشی آن را که خواهی  
گناهم گر زماهی تا بماه است  
به بخشی جرم عطار ای خداوند  
حکیمی و علیمی و قدیمی  
بیامرزی برحمت جمله عالم

ز عالم برتری و از جان عالم  
نه عالم بود و نی ذرات عالم  
که بی حبر و قلم صورت نگاری  
به سر بر سرگذشت ما نوشتی  
بخذلان درکشی آن را که خواهی  
ولیکن رحمتت بیش از گناه است  
نداری جان او در غفلت و بند  
غفوری و شکوری و حلیمی  
که حی و غافر الذنبی و حاکم

پایان

